«ثمینه باغچه‌بان» در گفت‌وگو با «شرق» مطرح کرد

ناگفته‌هایی از «باغچه‌بان»ها

سعیده وحیدنیا

گزارشی که می‌خوانید شرحی از یک دیدار کوتاه و دوستانه با ثمینه باغچه‌بان است که در تاریخ هشتم ژانویه ۲۰۱۱ در منزل شخصی وی در شهر زیبا و کوچک سانتاکروز در ایالت کالیفرنیا انجام شده است. اگر چه بسیاری با شنیدن نام «باغچه‌بان» به یاد چند باغچه‌بان پدر خانواده می‌افتند که خدمات ارزنده‌ای به همه ما ایرانیان کرده است، نباید فراموش کرد که دیگر اعضای این خانواده نیز هر یک به سهم خود در رشد و بالندگی ایران‌زمین به نحوی کوشیده‌اند. از آنجا که درباره جبار باغچه‌بان بسیار گفته‌اند و شنیده‌ایم، در گفت‌وگوی کوتاه با ثمینه باغچه‌بان بیشتر درباره خود او و دیگر اعضای خانواده صحبت کردیم و هر از چندگاهی گریزی به حال گذشته و کنونی وی، پدر و مادرش و دیگر اعضای خانواده زدیم.

ثمینه باغچه‌بان خود اکنون در سن ۸۶ سالگی کماکان بسیار پرانرژی است. به علاقه‌مندان زبان فارسی خواندن و نوشتن درس می‌دهد و کماکان در حوزه‌های مختلف زبان‌فارسی و کودکان مشغول پژوهش است. این آثار او می‌توان به «جمجمک برگ خزون» چاپ نظر، «ورشنگر تاریکی‌ها» انتشارات چیستا و «آفتاب مهتاب چه رنگه» انتشارات سروش اشاره کرد. ثمینه اکنون با فرزندش سهراب در ساناکروز زندگی می‌کند و دخترش مریم باگلن و پسرشان شاهین را که در شهر سن‌رافایل هستند در کنار خود دارد.

بعدازظهر یک روز پاییزی است و در حال گذشتن از جاده‌های پرپیچ‌وخمی هستیم که ما را به شهر ساناکروز در ایالت کالیفرنیا می‌رساند. سه دیدار ثمینه باغچه‌بان می‌رویم، از طریق یکی از شاگردانش از او وقت گرفته‌ایم تا دیداری دوسانه با او داشته باشیم. کمی دیرمان شده است، به او زنگ می‌زنیم و عذرخواهی می‌کنیم، با روی باز می‌پذیرد و می‌گوید: اشکالی ندارد، منتظرم.

۲۵ دقیقه دیرتر از قرار اولیه به خانه‌اش می‌رسیم. در می‌زنیم، زنی آرام‌اام به سوی در می‌آید. در را می‌گشاید. با لبخندی به گرمی به استقبال‌مان می‌آید. در اولین برخورد، در کنار لبخندش، یک ویژگی به وضوح به چشم می‌خورد: بسیار اصیل و زیبا صحبت می‌کند و هر واژه‌اش را شمرده‌گی و با طمینی زیبا ادا می‌کند گویی که می‌خواهد هر واژه را حرمتی درخور بگذارد.

واژه خانه شدنامه خانه‌ای حال و هوای ایرانی دارد. کوچک است و صمیمی. ما را به جای جای خانه‌اش می‌برد. می‌خواهد همه‌جا را نشان‌مان دهد. بذیرایی، اتاق‌های خواب، آشپزخانه و بالاخره بالکن. لبخند از روی لبش دور نمی‌شود و کلامش همچنان شیوا و دوست‌داشتنی است. می‌پرسد: «چه‌جا چایی حی‌حوربن؟» درنگی می‌کند لبخندکی می‌زند و می‌گوید: «چه سوالی؟» ایرونی طنز نخوره که ایرونی نیس هرو.» می‌گوید که «آشپزخانه می‌رود سرزنده است. تازه بوی چای گرم را حس می‌کنم. تصور چای ایرانی در لذک سرمای پاییزی سرخوشم می‌کند.

به آشپزخانه رفته است. در غیبت کوتاهش سرکی می‌کشم تا بیشتر از اسباب تزیینی خفاش لذت ببرم. تابلوهای ابریشم‌دوزی شده و گلدوزی شده‌شان هر یک گنجینه‌ای است هنری که جلوه خاصی به خانه می‌دهند. بعدتر در طول صحبت‌هایمان می‌گوید که همه‌شان را خود کشیده و دوخته است.

آرام آرام به سمت آشپزخانه می‌رویم. روی در یخچال خانه‌اش حدود ۱۵ عکس خانوادگی خودنمایی می‌کنند. همه باغچه‌بان‌ها سرحال و خندان در کنار یکدیگر در این عکس‌ها گرد آمده‌اند.

خودش اما می‌گوید که زندگی‌شان آن اندازه هم ساده نبوده است و سختی بسیار دیده‌اند. این طور هم نیاید که چهارنسل از باغچه‌بان‌ها در این عکس‌ها کنار هم ایستاده باشند. برای ایضاح خود بهتر این مطلب حکایتی از تجیل نقل می‌کند. ماجرا به انجیل مربوط، منی و لوقا است که شاید اگر از وجود دیگری به آن نظر کنیم و وجود الهیاتی و ایمانی آن را واگذاریم کمی خرد نقل باشد. این حکایت که از زبان عیسی نقل می‌شود دربارهٔ برنافدانی یک کشاورز است. کشاورز همین‌طور که بذرها را به اطراف می‌باشد، بعضی از آنها روی جاده‌های می‌افتند و پرنده‌ها بذرها را برمی‌اثارند و می‌خورند. بعضی بذرها روی خاکی می‌افتند که زیرش سنگ است و به‌زحم اینکه رود نمی‌رسد می‌شوند اما چون ریشه محکمی ندارند زود هم از بین می‌روند. بعضی دیگر هم در میان خارها می‌افتند و خارها نمی‌گذارند که نخیها ثمری بدهند. اما مقداری هم در زمین حاصلخیز می‌افتند و تا چندین برابر محصول می‌دهند. اگر به این حکایت از منظری نو بنگریم و کشاورز را همنالیه کسانی چون نویسنده، مترجم، نقاش، کارگردان و... بدر از آن بدانیم، پیام آنها را زمین‌ها و خس و وجود مخاطبان در نظر بگیریم، آنگاه زوایای مهمی بر ما روشن خواهد شد. گاهی مخاطبان ما هیچ حظی از مسایل فرهنگی نمی‌برند و ما مدام مثل شیطاصوت در گوش آنها می‌خوانیم و چیزی هیچ نتیجه‌ای هم حاصل نمی‌شود. گاهی حرف‌های ما کوبنایه و سطحی است و گرچه مخاطب را از درختان جدا جدب می‌کنیم ولی از آنجا که ذه ا زبون نمی‌گذارد و به روش چیزی نمی‌رسیم. گاهی هم در وقفه لفاظی و معلق‌گویی (میخواهم بگویم که فیلسوف اصلا ماهیت کار را فراموش می‌کنیم و صرفا به الفاظ خویش و مرعوب گردن مخاطب بسنده می‌کنیم یا گاهی – البته به ندرت – ضمیر مخاطبان را به خوبی می‌شناسیم و با زبان و حال آنها پیام موردنظر را انتقال می‌دهیم که از چنین رهگذری بقینا تاثیر کارمان چشمگیر خواهد بود.

ادامه در صفحه ۱۱

پروانه و من در کتابخانه ملی تهران هنگام اجرای کتاب‌های پدرم و من به این کتابخانه

گزارشی که می‌خوانید شرحی از یک دیدار کوتاه و دوستانه با ثمینه باغچه‌بان است که در تاریخ هشتم ژانویه ۲۰۱۱ در منزل شخصی وی در شهر زیبا و کوچک ساناکروز در ایالت کالیفرنیا انجام شده است. اگر چه بسیاری با شنیدن نام «باغچه‌بان» به یاد چند باغچه‌بان پدر خانواده می‌افتند که خدمات ارزنده‌ای به همه ما ایرانیان کرده است، نباید فراموش کرد که دیگر اعضای این خانواده نیز هر یک به سهم خود در رشد و بالندگی ایران‌زمین به نحوی کوشیده‌اند. از آنجا که درباره جبار باغچه‌بان بسیار گفته‌اند و شنیده‌ایم، در گفت‌وگوی کوتاه با ثمینه باغچه‌بان بیشتر درباره خود او و دیگر اعضای خانواده صحبت کردیم و هر از چندگاهی گریزی به حال گذشته و کنونی وی، پدر و مادرش و دیگر اعضای خانواده زدیم.

ثمینه باغچه‌بان خود اکنون در سن ۸۶ سالگی کماکان بسیار پرانرژی است. به علاقه‌مندان زبان فارسی خواندن و نوشتن درس می‌دهد و کماکان در حوزه‌های مختلف زبان‌فارسی و کودکان مشغول پژوهش است. از آثار او می‌توان به «جمجمک برگ خزون» چاپ نظر، «ورشنگر تاریکی‌ها» انتشارات چیستا و «آفتاب مهتاب چه رنگه» انتشارات سروش اشاره کرد. ثمینه اکنون با فرزندش سهراب در ساناکروز زندگی می‌کند و دخترش مریم باگلن و پسرشان شاهین را که در شهر سن‌رافایل هستند در کنار خود دارد.

بعدازظهر یک روز پاییزی است و در حال گذشتن از جاده‌های پرپیچ‌وخمی هستیم که ما را به شهر ساناکروز در ایالت کالیفرنیا می‌رساند. سه دیدار ثمینه باغچه‌بان می‌رویم، از طریق یکی از شاگردانش از او وقت گرفته‌ایم تا دیداری دوسانه با او داشته باشیم. کمی دیرمان شده است، به او زنگ می‌زنیم و عذرخواهی می‌کنیم، با روی باز می‌پذیرد و می‌گوید: اشکالی ندارد، منتظرم.

۲۵ دقیقه دیرتر از قرار اولیه به خانه‌اش می‌رسیم. در می‌زنیم، زنی آرام‌اام به سوی در می‌آید. در را می‌گشاید. با لبخندی به گرمی به استقبال‌مان می‌آید. در اولین برخورد، در کنار لبخندش، یک ویژگی به وضوح به چشم می‌خورد: بسیار اصیل و زیبا صحبت می‌کند و هر واژه‌اش را شمرده‌گی و با طمینی زیبا ادا می‌کند گویی که می‌خواهد هر واژه را حرمتی درخور بگذارد.

واژه خانه شدنامه خانه‌ای حال و هوای ایرانی دارد. کوچک است و صمیمی. ما را به جای جای خانه‌اش می‌برد. می‌خواهد همه‌جا را نشان‌مان دهد. بذیرایی، اتاق‌های خواب، آشپزخانه و بالاخره بالکن. لبخند از روی لبش دور نمی‌شود و کلامش همچنان شیوا و دوست‌داشتنی است. می‌پرسد: «چه‌جا چایی حی‌حوربن؟» درنگی می‌کند لبخندکی می‌زند و می‌گوید: «چه سوالی؟» ایرونی طنز نخوره که ایرونی نیس هرو.» می‌گوید که «آشپزخانه می‌رود سرزنده است. تازه بوی چای گرم را حس می‌کنم. تصور چای ایرانی در لذک سرمای پاییزی سرخوشم می‌کند.

به آشپزخانه رفته است. در غیبت کوتاهش سرکی می‌کشم تا بیشتر از اسباب تزیینی خفاش لذت ببرم. تابلوهای ابریشم‌دوزی شده و گلدوزی شده‌شان هر یک گنجینه‌ای است هنری که جلوه خاصی به خانه می‌دهند. بعدتر در طول صحبت‌هایمان می‌گوید که همه‌شان را خود کشیده و دوخته است.

آرام آرام به سمت آشپزخانه می‌رویم. روی در یخچال خانه‌اش حدود ۱۵ عکس خانوادگی خودنمایی می‌کنند. همه باغچه‌بان‌ها سرحال و خندان در کنار یکدیگر در این عکس‌ها گرد آمده‌اند.

خودش اما می‌گوید که زندگی‌شان آن اندازه هم ساده نبوده است و سختی بسیار دیده‌اند. این طور هم نیاید که چهارنسل از باغچه‌بان‌ها در این عکس‌ها کنار هم ایستاده باشند. برای ایضاح خود بهتر این مطلب حکایتی از تجیل نقل می‌کند. ماجرا به انجیل مربوط، منی و لوقا است که شاید اگر از وجود دیگری به آن نظر کنیم و وجود الهیاتی و ایمانی آن را واگذاریم کمی خرد نقل باشد. این حکایت که از زبان عیسی نقل می‌شود دربارهٔ برنافدانی یک کشاورز است. کشاورز همین‌طور که بذرها را به اطراف می‌باشد، بعضی از آنها روی جاده‌های می‌افتند و پرنده‌ها بذرها را برمی‌اثارند و می‌خورند. بعضی بذرها روی خاکی می‌افتند که زیرش سنگ است و به‌زحم اینکه رود نمی‌رسد می‌شوند اما چون ریشه محکمی ندارند زود هم از بین می‌روند. بعضی دیگر هم در میان خارها می‌افتند و خارها نمی‌گذارند که نخیها ثمری بدهند. اما مقداری هم در زمین حاصلخیز می‌افتند و تا چندین برابر محصول می‌دهند. اگر به این حکایت از منظری نو بنگریم و کشاورز را همنالیه کسانی چون نویسنده، مترجم، نقاش، کارگردان و... بدر از آن بدانیم، پیام آنها را زمین‌ها و خس و وجود مخاطبان در نظر بگیریم، آنگاه زوایای مهمی بر ما روشن خواهد شد. گاهی مخاطبان ما هیچ حظی از مسایل فرهنگی نمی‌برند و ما مدام مثل شیطاصوت در گوش آنها می‌خوانیم و چیزی هیچ نتیجه‌ای هم حاصل نمی‌شود. گاهی حرف‌های ما کوبنایه و سطحی است و گرچه مخاطب را از درختان جدا جدب می‌کنیم ولی از آنجا که ذه ا زبون نمی‌گذارد و به روش چیزی نمی‌رسیم. گاهی هم در وقفه لفاظی و معلق‌گویی (میخواهم بگویم که فیلسوف اصلا ماهیت کار را فراموش می‌کنیم و صرفا به الفاظ خویش و مرعوب گردن مخاطب بسنده می‌کنیم یا گاهی – البته به ندرت – ضمیر مخاطبان را به خوبی می‌شناسیم و با زبان و حال آنها پیام موردنظر را انتقال می‌دهیم که از چنین رهگذری بقینا تاثیر کارمان چشمگیر خواهد بود.

ادامه در صفحه ۱۱

باران قحطی مخاطب

سروش رزمی

■ ما دیگری را ساخته‌ایم
چون دیگری که ما را ساخته است
ما نیازمند هم بودیم.

(پل الوار)

اگر نگاهی اجمالی به متون نقد و نظریه‌های ادبی بیندازیم، مشاهده خواهیم کرد که یکی از رویکردهای مهم در دوران مدرن توجه به مخاطب و افق انتظارات اوست. در باب اینکه مخاطب آثار ادبی، هنری، فلسفی و... از چه جایگاهی برخوردار است سخن بسیار گفته شده؛ فعال بودن مخاطب در فرآیند خواندن و درک اثر، نقش بسزای ذهنیت خواننده موجودیت بخشیدن به اثر و... همه و همه از مسایلی است که جدا از رویکرد ادبی، به نقش و کارکرد مخاطب در پروسه درک و انتقال پیام می‌پردازد. از این‌رو، صحبت از فحوا و معنای یک متن، فیلم اثر هنری و... بدون توجه به سهم خواننده و مخاطب چندان معقول به نظر نمی‌رسد. اما سوای همه بحث‌های هنری، ادبی و روان‌شناختی که در باب نقش مخاطب وجود دارد، شاید بد نباشد به وضعیت مخاطب آثار مختلف فرهنگی در ایران نگاهی بیندازیم؛ به بیان دیگر شاید بهتر باشد این پرسش را مطرح کنیم که مخاطب با چه اندازه برای سخنرانان، داستان‌نویسان، منتقدان، فیلمسازان و... اهمیت دارد؟ یا تا چه اندازه به کنش میان مخاطب و اثر برای افزایش سطح فرهنگی اجتماع توجه داریم؟ شاید اگر به تیراژ و تعداد کتاب‌های چاپ‌شده در حوزه‌های مثل فلسفه، هنر، ادبیات و... نظری بیفکنیم، درخواهیم یافت که در فیلمی با جمعیت کشورمان از مخاطبان بسیار کمی برخوردار یم. اگر نگاهی به مخاطبان فیلم‌های غیرتبلیغی و تا حدی معناگرا بیندازیم، فوراً متوجه می‌شویم که چه تعداد تماشاچی گمشده داریم. علی بسیاری را می‌توان در باب مخاطب‌گریزی در حوزه‌های مختلف فرهنگی برشمرد، اما به نظر راقم این سطور یکی از مهم‌ترین و شاید بنیادی‌ترین این علل‌ها عدم درک درست از ذهنیت مخاطب، به اوزنگ خواستن و انتظارات او نقطه اوست. به بیان دیگر، گمان می‌کنیم می‌توان به هر نحوی که مطلوب و خوشایند مخاطب، مخاطب را بازی دهیم؛ از حکی که وقتی هنرمندی، داستان‌نویس، فیلمساز، موسیقی‌دان و... دست به قلم می‌برد، باید بداند که خواننده‌اش چه افق انتظاراتی دارد تا از همین رهگذر بتواند تاثیری پایدار و مناسب بر مخاطبش داشته باشد. نمی‌شود داستانی نوشت که هیچ‌کس نخواند و بعد هم بگوییم که جامعه قدرت درک ندارد و داستان من بیست‌مدرن است و جامعه عقب‌افتاده. نمی‌توان فیلمی ساخت که تماشاچی‌اش در سالن سینما چرت بزند و بعد هم بگوییم فیلم ما اوزنگارد بود. این سبک توجه و توسل به اصطلاحات و واژه‌های پرغموض که نه خودمان سر درمی‌آوریم و نه دیگران، از پرکاربردترین ابزارهای مدعیان روشنفکری است. اما این ابزار در تیراژ در سال ۱۳۰۳ خورشیدی که توسط کودکان ترکزبان اجرا شده است.

می‌گوید: «دکتور و همه ماسک‌ها و لباس‌ها توسط پدر و مادرم تهیه شده است. نزدیک به یک قرن پیش» بعد نشان‌های به عکس می‌دهد: «این پسر کوچک هم جاوید قوصاست. پسر میرزا ابوالقاسم قوصاست. رییس اداره فرهنگ تبریز. جلود نخستین کودک ایرانی است که پدرم به او با روش ابداعی‌اش، «ورش کلی» در کمتر از شش ماه خواندن و نوشتن آموخته است. این همان روزی است که بعدا به نام «ورش باغچه‌بان» شهرت یافته است.»

سپس عکس لطفعلی آذرخشی، نخستین شاگرد ناشنوای پدرش را در تبریز نشان‌مان می‌دهد. می‌گوید: «برادر لطفعلی، آقای رعدی آذرخشی غزل زیبا و مانداگر زیر را سروده است. من تداثم می‌کنم به نگاه تو چه رازیست نهان که مر را کز زنان دیدن و گفتن نتوان؟» عکس بعدی از گوشه‌یی از کلاس که جبار باغچه‌بان برای ناشنوایان اختراع کرده تا به کمک آن بتوانند بشنوند. در عکس بعدی خودش را در کنار دانش‌آموزان نشان می‌دهد و می‌گوید: «ببینید در آن زمان بعضی از شاگردان پدرم از پسر بزرگ‌تر بودند. من در این کلاس درس می‌دادم»

آن‌گاه می‌پرسیم پدر و مادرت چگونه با هم آشنا شدند. می‌گوید: «ببینید پدر و مادر من نیز مثل شمار بسیاری از فققازی‌ها برای نجات از کشت و کشتار مسلمانان و ارامنه در سال ۱۳۰۱ و ۱۳۰۲ از آنجا فرار کرده و به ایران پناهنده شدند.»

شرح آزدحاشان در گیرودار فرار بسیار مبهج و باور نکردنی است. مادرم شرح آن را به دفت نوشته. وقتی که پا به سرزمین اجدادی خود ایران می‌گذارند، وارد سوی من می‌پرسد: «خب، پس اومدی از باغچه‌بان‌ها خبر بگیری حالا چی می‌خوای بدونی؟» به او می‌گویم که خیلی خوشحالم که اینجا هستم و البته دوست دارم خیلی چیزها درباره باغچه‌بان‌ها بدانم، از پدرتان گرفته تا مادرتان و برای اعضای خانواده می‌گوید: «ببین عزیزم، در مورد جبار باغچه‌بان هزاران جا هم من نوشته‌ام هم دیگران. اگر می‌خواهید امروز درباره جزء افراد خانواده‌ام گفت‌وگو کنیم» کمی جا می‌خورم. اما پیشنهاد خوبی است. خوشحال می‌شود از اینکه دیگر مجبور نیست درباره پدرش به پرسش‌های تکراری پاسخ بگوید. اضافه می‌کند: «خوشبخانه این مرد مبتکر و معلم بزرگ تنها نبود. مادرم همیشه در کنارش بود.

ثمین (برادرش) و من گوشه‌ایم‌اید که تا حدی نشان بدهیم که مادر عزیزمان چه سهم بزرگی در زندگی و کارهای پدرم داشته است. یاد کارت‌پستالی می‌افتم که مشعلی فروزان را در شب تیره و تاری نشان می‌داد، ولی مشعل‌دار کم پیدا یا ناپیدا بود. این مشعل فروزان پدرم را و مشعل‌دارش مادرم را به یاد می‌آورد.»

بلند می‌شود و کتابی را می‌آورد به نام «ورشنگر تاریکی‌ها» و می‌گوید: «من در این کتاب همه چیز را دربارهٔ زندگی پدر و مادرم نوشته‌ام. همه معلومه‌اتم را درباره زندگی آنها این کتاب مرجع خوبی است. می‌توانید کتاب را بخوانید تا بیشتر با زندگی پدر و مادرم آشنا شوید.» بعد ادامه می‌دهد: «چرخش اول کتاب نوشته مادرم است. شماها باید این کتاب

> **ثمین (برادرم) و من کوشه‌ایم‌اید که تا حدی نشان بدهیم که مادر عزیزمان چه سهم بزرگی در زندگی و کارهای پدرم داشته است. یاد کارت‌پستالی می‌افتم که مشعلی فروزان را در شب تیره و تاری نشان می‌داد، ولی مشعل‌دار کم پیدا یا ناپیدا بود. این مشعل فروزان پدرم را و مشعل‌دارش مادرم را به یاد می‌آورد**

را بخوانید تا متوجه بشوید که چگونه «سیاست‌بازان» با سوءاستفاده از مذهب، مسلمانان و ارامنه را در قفقاز خیل یکدیگر شورانده و به جان هم انداختند و موجب خون‌ریزی‌های بسیار شدند. مسلمانان و ارامنه که در کنار یکدیگر با صلح و محل زندگی می‌کردند و یکدیگر را «گشنو» یعنی همسایه صدا می‌کردند. این داستان دراز است و من کوتاه می‌آیم.»

بعد عکس‌های کتاب «ورشنگر تاریکی‌ها» را به ما نشان می‌دهد. عکس اول عکسی سیاه و سفید است از نخستین نمایش کودکان کودکستان «باغچه اطفال» در تبریز در سال ۱۳۰۳ خورشیدی که توسط کودکان ترکزبان اجرا شده است.

کسی مکث می‌کند. بعد کمی جدی‌تر می‌شود و می‌گوید: «البته خیلی‌ها از جمله مادرم، این را موهبت الهی نمی‌دانستند. مادرم یک زن بود و یک مادر. آرزوهای خانه‌ای برای خودش و فرزندانش داشت. وقتی جوان بودم این احساسات و آرزوهای حق مادرم را درک نمی‌کردم. نمی‌فهمیدم من خیلی دیر به فهمِ دختر عاقلم مریم، عقل درآوردم. تازه حالا می‌فهمم که‌ای بابا! این مادر شکیبایی من از دست این میرزاجبرخان عسگرزاده ملقب به باغچه‌بان، که تمام هوش و حواسش به کارش است و رسیدن به هدف‌هایش بوده که چشمه و چقدر تحمل کرده است؟»

بعد می‌گوید: «البته زندگی در مدرسه برای ما بچه‌ها هیچ بد نبود. پدرم می‌گفت من با این درآمد خیلی محدود معلمی نمی‌توانم خانه‌ای بگیرم که حیاط داشته باشد. باغچه داشته باشد، حوض داشته باشد. پس من باید خانم با مدرسه‌ام یکجا باشد. بنابراین خانه ما همیشه در مدرسه بود. مدرسه ما هم تا دنیا آمدیم، برادرم ثمین و من، هر دو در باغچه اطفال تبریز به دنیا آمدیم. او در سال ۱۳۰۲ و من در سال ۱۳۰۴. خواهرم پروله هم شب قبلش یک بارش حسابی آمده است. صبح تلفنی افکار تازه زده می‌شد. در باغچه کودکستان و مدرسه ما تهالی به سر از خاک حاصلخیزش برمی‌آورد. این برداشت من است به عنوان یک کودک و مربی کودکستانی از باغچه پدرم.» سپس با تبسمی اضافه می‌دهد: «در چنین مدرسه‌ای به دنیا آمدن و بزرگ شدن شک موهبت الهی نبود.»

> **کودتای قبضه‌شد پدرم، مادرم و مسعود کریم، شوهرخواهرم همه به زندان افتادند. من و خوشتک کارمان را نصفه‌کاره گذاشتیم و به ایران برگشتیم. از روز ورودم، در مدرسه با یک نیروی تازه آغاز کار کردم. نه‌تنها به شاگردان درس می‌دادم، بلکه برنامه تربیت معلم‌ها را نیز پی‌ریزی می‌کردم و مرتب به پیش می‌بردم. در آن موقع به اصطلاح، من تحصیل‌کرده خارج بودم و زبان انگلیسی می‌دانستم و موقعیت‌های خوبی هم برایم وجود داشت.**

بعضی‌ها به من می‌گفتند برو شرکت نفت، برو سازمان برنامه، پول خوبی می‌دهند. ما را خوب نمی‌شناختند! تعطیل می‌شد. ساعت چهار، می‌رفتم خانه‌مان که همان مدرسه کر و لال‌ها باشد. پدرم تا ساعت شش و هفت شاگردها را نگه می‌داشت. آن وقت من آنجا خیاطی بلد می‌دادم، دیکته می‌گفتم، نقاشی درس می‌دادم و به پدرم کمک می‌کردم. از همان موقع مسیرم را برای خودم روشن کردم. کوچک‌ترین تردیدی نداشتم که در زندگی‌ام چه کار می‌خواهم بکنم.» بعد چنین ادامه می‌دهد: «در ضمن مدرسه پدرم تابستان هم تعطیل نمی‌شد. مدرسه‌ای «همیشه باز» بود و ما هم همیشه کار می‌کردیم. این تجربیات در جوانی‌ام زمینه کارم‌ای شد. من از پدرم، پس از گرفتن دیپلم از دانشسرای مقدماتی، به دانشگاه‌ای رفتم و در بخش تدریس در نشسته دبیری زبان انگلیسی ادامه تحصیل دادم.»

دوست دارم بدانم مادرم چه شد که به آمریکا آمده است. می‌گوید: «در دانشرای عالی با هوشنگ پیرنظر همکلاسم آشنا و دوست شدم و ازدواج کردم. ما با هم بورسیه فولبرایت گرفتیم و در سال ۱۹۵۱ با هم به آمریکا آمدیم.» می‌گوید: درس خواندن در دانشگاه‌های آمریکایی تجربه خوبی بایید بود باشد. اگر بورس تمام‌نمی‌گرفتید هم می‌آمدید؟ جواب می‌دهد: «نه. اگر بورس نمی‌دادند نمی‌توانستیم اینجا تدریس بخوانیم. ما پول رفتن به کرج را نداشتیم. می‌خواستیم بیاییم اینجا؟ پدرم و مادرم بسیار از این تصمیم حمایت کردند. پدرم البته بیشتر از مادرم، مدرک فوق‌لیسانسم را در سال ۱۹۵۵ در رشته آموزش ناشنوایان و سنجش شنوایی از مدرسه ناشنوایان کلارک و کلاسامیت در شهر نورتمپتون واقع در ایالت ماساچوست گرفتم و بعد رفتم به نیویورک و در کالج بازنارد که بخشی از دانشگاه کلمبیاست، درس‌ام را گرفتم گفتار درمانی به تحصیلاتم ادامه دادم. از موقع جنگ کره بود و سربازهای آمریکایی از کره می‌برگشتند و گفتاری‌های زیادی داشتند و ما در دانشگاه کلمبیا یا آنجا کار می‌کردیم. در همین دوره هوشنگ هم مدرک کارشناسی ارشدش را در رشته علوم سیاسی از دانشگاه کلمبیا گرفت.»

می‌پرسیم چه شد که دوباره به ایران برگشتید؟ می‌گوید: «در این موقع کودتای ضدمصدق شد. پدرم، مادرم و مسعود کریم، شوهرخواهرم همه به زندان افتادند. من و هوشنگ کارمان را نصفه‌کاره گذاشتیم و به ایران برگشتیم. از روز ورودم، در مدرسه با یک نیروی تازه آغاز کار کردم. نه‌تنها به شاگردان درس می‌دادم، بلکه برنامه تربیت معلم‌ها را نیز پی‌ریزی می‌کردم و مرتب به پیش می‌بردم. در آن موقع به اصطلاح، من تحصیل‌کرده خارج بودم و زبان انگلیسی می‌دانستم و موقعیت‌های خوبی هم برایم وجود داشت.

بعضی‌ها به من می‌گفتند برو شرکت نفت، برو سازمان برنامه، پول خوبی می‌دهند. ما را خوب نمی‌شناختند! تعطیل می‌شد. ساعت چهار، می‌رفتم خانه‌مان که همان مدرسه کر و لال‌ها باشد. پدرم تا ساعت شش و هفت شاگردها را نگه می‌داشت. آن وقت من آنجا خیاطی بلد می‌دادم، دیکته می‌گفتم، نقاشی درس می‌دادم و به پدرم کمک می‌کردم. از همان موقع مسیرم را برای خودم روشن کردم. کوچک‌ترین تردیدی نداشتم که در زندگی‌ام چه کار می‌خواهم بکنم.» بعد چنین ادامه می‌دهد: «در ضمن مدرسه پدرم تابستان هم تعطیل نمی‌شد. مدرسه‌ای «همیشه باز» بود و ما هم همیشه کار می‌کردیم. این تجربیات در جوانی‌ام زمینه کارم‌ای شد. من از پدرم، پس از گرفتن دیپلم از دانشسرای مقدماتی، به دانشگاه‌ای رفتم و در بخش تدریس در نشسته دبیری زبان انگلیسی ادامه تحصیل دادم.»

دوست دارم بدانم مادرم چه شد که به آمریکا آمده است. می‌گوید: «در دانشرای عالی با هوشنگ پیرنظر همکلاسم آشنا و دوست شدم و ازدواج کردم. ما با هم بورسیه فولبرایت گرفتیم و در سال ۱۹۵۱ با هم به آمریکا آمدیم.» می‌گوید: درس خواندن در دانشگاه‌های آمریکایی تجربه خوبی بایید بود باشد. اگر بورس نمی‌گرفتید هم می‌آمدید؟ جواب می‌دهد: «نه. اگر بورس نمی‌دادند نمی‌توانستیم اینجا درس بخوانیم. ما پول رفتن به کرج را نداشتیم. می‌خواستیم بیاییم اینجا؟ پدرم و مادرم بسیار از این تصمیم حمایت کردند. پدرم البته بیشتر از مادرم، مدرک فوق‌لیسانسم را در سال ۱۹۵۵ در رشته آموزش ناشنوایان و سنجش شنوایی از مدرسه ناشنوایان کلارک و کلاسامیت در شهر نورتمپتون واقع در ایالت ماساچوست گرفتم و بعد رفتم به نیویورک و در کالج بازنارد که بخشی از دانشگاه کلمبیاست، درس‌ام را گرفتم گفتار درمانی به تحصیلاتم ادامه دادم. از موقع جنگ کره بود و سربازهای آمریکایی از کره می‌برگشتند و گفتاری‌های زیادی داشتند و ما در دانشگاه کلمبیا یا آنجا کار می‌کردیم. در همین دوره هوشنگ هم مدرک کارشناسی ارشدش را در رشته علوم سیاسی از دانشگاه کلمبیا گرفت.»

می‌پرسیم چه شد که دوباره به ایران برگشتید؟ می‌گوید: «در این موقع کودتای ضدمصدق شد. پدرم، مادرم و مسعود کریم، شوهرخواهرم همه به زندان افتادند. من و هوشنگ کارمان را نصفه‌کاره گذاشتیم و به ایران برگشتیم. از روز ورودم، در مدرسه با یک نیروی تازه آغاز کار کردم. نه‌تنها به شاگردان درس می‌دادم، بلکه برنامه تربیت معلم‌ها را نیز پی‌ریزی می‌کردم و مرتب به پیش می‌بردم. در آن موقع به اصطلاح، من تحصیل‌کرده خارج بودم و زبان انگلیسی می‌دانستم و موقعیت‌های خوبی هم برایم وجود داشت.

بعضی‌ها به من می‌گفتند برو شرکت نفت، برو سازمان برنامه، پول خوبی می‌دهند. ما را خوب نمی‌شناختند! تعطیل می‌شد. ساعت چهار، می‌رفتم خانه‌مان که همان مدرسه کر و لال‌ها باشد. پدرم تا ساعت شش و هفت شاگردها را نگه می‌داشت. آن وقت من آنجا خیاطی بلد می‌دادم، دیکته می‌گفتم، نقاشی درس می‌دادم و به پدرم کمک می‌کردم. از همان موقع مسیرم را برای خودم روشن کردم. کوچک‌ترین تردیدی نداشتم که در زندگی‌ام چه کار می‌خواهم بکنم.» بعد چنین ادامه می‌دهد: «در ضمن مدرسه پدرم تابستان هم تعطیل نمی‌شد. مدرسه‌ای «همیشه باز» بود و ما هم همیشه کار می‌کردیم. این تجربیات در جوانی‌ام زمینه کارم‌ای شد. من از پدرم، پس از گرفتن دیپلم از دانشسرای مقدماتی، به دانشگاه‌ای رفتم و در بخش تدریس در نشسته دبیری زبان انگلیسی ادامه تحصیل دادم.»

تبریز - قوی باغچه‌بان، باغ بوستمه و پرچم

پیامبرود. یادم است که سال‌های بعد، مادرم در تهران برای آموزش تار کلاسیک نزد استاد شهنازی می‌رفت. مادرم تار زدنش را مدیون میرمهدی دایی عزیزمان است.»

می‌پرسم زبان مادری‌شان فارسی بوده است؟ با اینکه در قفقاز فارسی یاد گرفته بودند؟ می‌گوید: «نه. همیشه آنها با هم ترکی حرف می‌زدند. البته پدرم در مکتب‌خانه و مادرم در مکتب‌خانه مسجد آیاموفیه در استانبول تا حد قرآن و فارسی ادبی آموخته بودند. ولی فارسی حرف نمی‌زدند. فارسی حرف‌زدن‌شان به طور جدی از زمان به ایران و رفتن به شیراز آغاز شد.» بعد می‌گوید: «دلم می‌خواهد درباره مادرم این زن باگذشت و مهربان بگویم و بگویم و بگویم.» بلند می‌شود. قوری چای را دوباره روی سماور می‌گذارد. صحبت‌هایش گل انداخته است. برایم جالب‌تر می‌شود وقتی می‌بینم که این همه کار و خدمات را باغچه‌بان‌ها در شرایطی انجام دادهاند که فارسی زبان مادری‌شان هم نبوده است.

دوباره می‌گردد و می‌گوید: «مادرم با پدرم همکاری می‌کرد تا اینکه بالاخره کودکستان خودش را در همان مدرسه ناشنوایان بار کرد. این را هم بگویم که فارسی مادرم بهتر از پدرم بود و گاهی پدرم نامه‌های حساس اداری‌اش را برای مادرم می‌خواند و می‌گفت صفیه گوش کن ببین این درست است.» می‌گویم: خاطره‌ای از مادرت داری برایمان بگویی. سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «روزی شهردار وقت تهران برای بازدید از کودکستان مادرم که در خیابان سیروس بود، آمد. از دیدن وضع کار مادرم و شناختن او خیلی تحت تاثیر قرار گرفت. از او خواست که برود و کودکستان شهرداری که شهرداری را که در تجریش بود، سامان بدهد. آنجا بچه‌های بی‌زبان و یتیم را نگه می‌داشتند و با بیرحمی تمام با آنها رفتار می‌کردند. زمان جنگ جهانی دوم عقاب کمیاب و گران بود. یادم می‌آید که یک روز سیزده‌بدر بود. مادرم در خیابانی که کودکستان شهرداری آنجا بود، ایستاده بود و ماشین‌هایی را که از سیزده‌بدر برمی‌گشتند، نگاه می‌داشت و می‌گفت اگر خوراکی‌ای چیزی دارید بدهید، برای بچه‌های پرورشگاه لازم داریم.»

احترامی که برای مادرشان قایل بود، چندبرابر می‌شود. بعد ادامه می‌دهد: «ولی بعد از اینکه شهردار عضو شد و مادرم سعی کرد چنین گذشته خلاء ریخت و پاش‌های غیرقانونی که وجود داریم را پر کند و گفتند که دیگر در اینجا به ایران نیست و محل کار تو از این پس در نوانخانه است، آنجا که متکدیان را جمع می‌کنند. در کجا؟ در شاه عبدالعظیم! بعد او را از اینجا به پرورشگاهی که در نزدیکی‌های راه‌آهن بود، منتقل کردند. مادرم که کودکستان را بسته و مج